

محبوبه گلکار از خاطره دوران کودکی اش از محله کوی کارگران می گوید

بوی حلیم در کوچه بنی هاشم ۴



محله گردی

ایستگاه
اول

سمیرا منشادی دوره کودکی اش در محله کوی کارگران گذشت و نوجوان بود که به همراه خانواده اش ساکن محله هفده شهریور شدند. برای محبوبه گلکار کوچه پس کوچه های خیابان بنی هاشم پراز خاطره است. خاطراتی که هنوز بعد از سال ها و در چهل و یک سالگی، بابه یاد آوردنش برق شادی در چشمانش دیده می شود. همین شد که راه افتادیم. در کوچه های بنی هاشم و موسی بن جعفر^(ع) قدم زدیم و هر بار که به گوشه ای می رسیدیم، خاطره ای از سال های کودکی محبوبه خانم در ذهنش یادآوری شد.



اولین خانه مان در بنی هاشم ۱۴ بود. روبه رویمان، کوچه موسی بن جعفر ۱۱ و نانوائی قرار داشت، گاهی من یا یکی از خواهرهایم به نانوائی می رفتیم. همین مسیر کوتاه برای ما کلی لذت داشت. وقتی با نان به خانه برمی گشتیم، مادر ما بایک خوراکی خوشمزه از مادرش می کرد.

ایستگاه
دوم

کلاس سوم دبستان در مدرسه شهید کامیاب بودم. یک روز در مسیر برگشت به خانه متوجه شدم چادر به سر ندارم. بیشتر راه را آمده بودم. به ناچار با همان وضع، به خانه برگشتم. تمام مسیر معذب بودم و فکر می کردم همه نگاهم می کنند. روز بعد، یک چادر دیگر سرم کردم و به مدرسه رفتم. وقتی رسیدم، دیدم دوستانم چادر را پیدا کرده اند.



ایستگاه
سوم

ایستگاه
چهارم

وقتی خانه مان را به بنی هاشم ۴ آوردیم، خیلی زود با همسایه ها آشنا شدیم. یکی از همسایه ها مرحوم نصرتی بود که با خانواده اش رفت و آمد داشتیم. او در دهه ۷۰، شب های تاسو عا کوچه را فرش می کرد. مراسم روضه که تمام می شد، با حلیم از عزاداران پذیرایی می کرد.



ایستگاه
پنجم

خواهر بزرگترم در مدرسه راهنمایی شاهد ۲۹ درس می خواند. یک روز قرار بود دانش آموزان رابه موزه آستان قدس ببرند. مادرم از کادر مدرسه خواست که من را هم با خودشان ببرند. بالاخره من هم همراه دانش آموزان راهی موزه شدم. آن روز با دوستان خواهرم دوست شدم.



ایستگاه
ششم

حسینی جواد الائمه^(ع) یکی دیگر از پاتوق های کودکی مان بود. اوایل همراه مادرم به مراسم می رفتیم، اما کم کم بادهای دیگر دوست شدم و خودم هم در پذیرایی و کارهای مراسم کمک می کردم. دوستی های آن روزها تا سال های جوانی ادامه پیدا کرد.

تابستان بود و در حیاط خانه با خواهر کوچکترم بازی می کردم. سنگ کوچکی برداشتم و بدون اینکه قصد آسیب زدن داشتم، آن را به سمت بالاپرتاب کردم. سنگ به سر خواهرم خورد و سرش شکست. باید آن اتفاق از ترس مادر، کیف مدرسه ام را برداشتم و یک ساعت زودتر راهی مدرسه شدم. وقتی برگشتم، دیدم سر خواهرم را بانداز کرده اند. هنوز گاهی به شوخی از آن روز یاد می کند.

